

چشم او تقصی نیست . مینالا معرض عصبی شده و از هم ممکن است
که روزی چشمهایش باز شود . در آلمان او را زود معالجه میکنند
اما آنروز ظهر سر نهار يك و شصت غریبی در خانه ما بر پا بود . آرداشس
اوقانش تلخ بود . با هیچکس حرف نمزد . ارشادیر ادلا سر
غذا نیامد . به عذر اینکه چند تا کتاب تازه برای من آورده اند . و من
باید تا عصری صحافی آنها را تمام کرده به صاحبش بدهم . میو شوانس
حالش بد بود . نمیخواست غذا بخورد . مادام شوانس دیگر زلفهای
شوهرش را که روی پیشانیش افاده بود . صاف نکرد ، فقط بکمربه
حواله دهن يك گنی را دست او داد که لب و دهنش را پاک کند . در
صورتی که در مواقع دیگر خود مادام شوانس اینکار را میکرد فقط
من بیچاره بی گناه بودم . از همه بدتر اینست که ماها که مادر هشتم
خیال میدیم که از همه کس نزدیکتر به بچه هایمان هستیم . در صورتی که
اینجور نیست . مادر از همه کس به بچه هایش غریب تر است . بچه ها
به رفیقهایشان هزار چیز میگویند . که يك چیز آنها را مادرشان نمیکویند
نه ارشادیر . نه آرداشس اصلا بمن يك کلام نگفتند که چه اتفاقی
ما بین آنها رخ داده است ، شمارا بخدا ببینید . در اینصورت چه حال
به آدم دست میدهد . آنروز بعد از ظهر هر چه به آرداشس اسرار کردم
نمیخواست دیگر برای میو شوانس کتاب بخواند ، میگفت . چرا
زنش يك شب نشده است که پهلوی او بماند . سر او را گرم کنند ؟
راست هم میگفت : ما که کاسه گرمتر از آتش نبودیم تقریباً يك سال
بود که مادام شوانس اصلا دیگر به هیچ کار شوهرش کاری نداشت

درست است که زندگانی شوهرش را اداره میکرد ، اما دیگر اصلاً دست به سیاه و سفید نمیزد . گاهی میشد که شوهرش سه روز بواسطه کسالت در رختخواب خوابیده بود و بسختی از اطاق بیرون میامد ، زنش نه شب بخود برای او بیخوابی میداد و نه برای بیرون آوردن او از اطاقش دستش را میگرفت ، ولی غالباً دو ساعت و سه ساعت در اطاق پسرم آرشاور می نشست ، با او حرف میزد و کار کردن او را تماشا میکرد ، یکدفعه آرشاور چند روز ناخوش شد و تب میکرد مادام شولتس منصل پیش او بود ، آتش را بهش میداد ، حاجبایش میکرد ، غذایش را مواظبت میکرد ، يك مرتبه با من دعوا کرد که تو چرا برای پسر دلسوزی نمیکنی ، من اوقاتم تلخ شد ، با او گفتم : «خواهش دارم که شما دایه مهربان تر از مادر نباشید» با وجود این جرأت نمیکردم درباره این زن خیال بدی نکنم و الانمیکذاشتم که در این خانه بماند . از آن شب دیگر ارداشس ، اطاق مسیو شولتس نرفت ، اما از طرف دیگر صحبتی هم که مابین ما با زن و شوهر کدورتی تولید کنند ، پیش نیامد ، اما میدانید ، بقولی خود آلمانها هوای خانه ما سنگین و آبدستن رعد و برق بود ، می فهمید چه میخواهم بگویم ، خبری در خانه ما نبود ، همه با هم حرف میزدند ، هیچکدام با هم قهر نبودند ، اگر کسی غریبه به خانه ما میامد هیچ گونه احساسی برای او دست نمیداد ، روزها من خودم میرفتم ، اطاق مسیو شولتس را جمع و جور میکردم ، اغلب اینجا نشسته بود ، برای اینکه هوا سرد بود و بخاری هم اینجا بود (مادام با دستش اشاره کرد) بر حسب ظاهر

هیچ فرقی نکرده بود . اما هوا آبیستن رعد و برق بود ، من احساس میکردم که يك خبری خواهد شد ، رعد و برق بایستی بشود ، يك هفته از آن قضایای آن شب گذشته ، تا اینکه شب اول سال رسید ، هیچ یادتان هست شب اول سال ۱۹۳۲ هوا خیلی سرد بود ما از آن اطاق که روزها با شما غذا میخوریم ، آمدیم این اطاق ، چون اینجا کوچکتر و دنج تر بود ، من برای آنکه این دو برادر و این زن و شوهر را از وضعیتی که گرفتار شده بودند ، و از همه بیشتر ضررش بمن میرسید ، نجات دهم . از پول خودم جشن مفصلی تهیه کردم ، برای سر شب يك غاز بخته بودم ، میدانید آلمانها چه حورغاز می بزند ، با اویشن اما بدون روغن غاز را در ديك آهنی میگذارند تا با همان چربی خودش سرخ شود ، اگر چه آنها این غاز را روز عید مولود مسیح میخورند ولی چه فرقی برای ماداشت . مقصود من این بود که غذای خوب روی میز بیاید ، شراب خوبی تهیه کرده بودم ، آجود آلمانی خریده بودم ، آداب دیار آلمانی را تا آنجا که ممکن بود ، مراعات کرده بودم . مثلا پرتقال و نارنگی و گردو و فندق و قیسی بحد وفور بود ، بچه ها لباسهای مشکی تنشان بود . مسبو و شولتس هم همینطور . زنش يك لباس سفید قشنگی تنش کرده بود . آنشب راستی راستی قشنگ شده بود . من از سرخواهرم صفحه های خوب گرامافون گرفته بودم تمام وسائل عیش و تفریح را در خانه آماده کرده بودم . همه چیز ، اما میدانید آن چیزیکه مخصوص مجالس انس است ، دل پاك ، دل خالی از کینه ، انرا من نمیتوانستم تهیه کنم . هرچه کردم مجلسمان روح

نگرفت . شراب خوردیم . مادام شولنس يك رومانس روسی خواند .
دسته جمعی آواز خواندیم . گرامافون زدیم حتی مسیو شولنس کمی
مست هم شد ، همه خنده میکردیم . اما باز میگویم ، هوای خانه ما
آسین رعد و برق بود . من اینرا امروز وانشب احساس میکردم ، اما
نادانسته البته اگر میدانستم که هر حوری ود . جلو گیری میکردم
تقریباً ساعت ۹ شد ، شمعها که فرانکسان ودهابد و میداید که برای شب
اول سال ساعت ۹ تازه اول شب است ، اما همه خسته شده بودند .
يك مریمه مسیو شولنس اززش برسید ، « کاجا خسته شدی ؟ »
« نه ، خسته نشدم ، اما خوب چکار میکنم ؟ »

« کاجا . بلند شو برو برقص ، برو به « استوریا » برو به
« برلینر هوف . »

« چه حرفها میزنی ، من تنها پاشوم روم اینجا چکار میکنم ؟ »
مسیو شولنس همانطوری که روی صندلی شسته بود ، بدون اینکه
کمترین اثری در صورتش ظاهر شود . گفت : « کی میگوید که تو
تنها بروی ، من از آقای آرشادیر خواهش میکنم که همراه تو بیاید
آقای آرشادیر . شما که البته خواهش مرا رد نمیکنید ، »

ارداشس یکمرتبه ازجایش بلند شد و از اطاق بیرون رفت .
اما قبل از اینکه کاجا حرفی نزند ، آرشادیر گفت : « من البته حاضریم
خانم اگرمیل دارند ، من البته همراهشان میروم . »

و بدون اینکه منتظر جواب مسیو شولنس ویازش بشود ، ته
گیلاسش را سر کشیده ، از جایش بلند شد و گفت : « من میروم که

لباسم را بپوشم»

خواهی نخواستی کاجا هم بلند شد ، صورت شوهرش را بوسید
پالتوی سیاهش را بتن کرد ، شالی روی سرش انداخت و رفت .
در اطاق من و مسیوشولتس تنهامانندیم ، من گفتم . «مسیوشولتس
میخواهید کمی برایتان کتاب بخوانم ؟»

«نا کمال میل ، این کتاب ارتور شنیسلر را تازه خریده‌ام . اینجا
یک حکایتی است باسم «زن یک دانشمند» اگر لطف دارید ، آنرا برای
من بخوانید .»

و من شروع کردم بخواندن ، نصفه های حکایت آرداشس هم
آمد توی اطاق و روی صندلی نشست ، انوقت تقریباً ساعت ده بود ،
ناچشم او اشاره کردم که کمی او بخواند ، اما او میل نداشت بخواند
بی مناسبت نیست که حالا برای شما بگویم که موضوع این حکایت چه بود
چون بعقیده من برای فهم مطلب لازم است ، که مسیوشولتس این کتاب را
اتفاقی نخریده بود و مخصوصاً میل داشت که در انموقع این قصه خواننده
شود : مردی پس از هفت سال معشوقه اش را می بیند ، این زن یک نفر
پروفسور ، یک نفر دانشمند بوده و این مرد در خانه آن پروفسور منزل
داشته و شاگرد او بوده است ، در هفت سال پیش روزی موقعی که
این مرد با معشوقه اش مشغول عشق بازی بوده ، در حالیکه معشوقه ، یعنی
زن پروفسور جلوی پاهای او افتاده بوده و سرش را در دامن او پنهان
کرده بوده است پروفسور در اطاق را باز میکند و چون آنها را در این
حال می بیند ، باز در را آهسته می بندد و بر می گردد ، این مرد از فرط

خجالات که معلم و اسنادش او را در این وضعیت دیده است فوری چمدانش را بر میدارد و ازان خانه بیرون میاید . امروز از مشوقه اش پس از هفت سال میخواست بشنود که پس از آن واقعه چه قضیه ای اتفاق افتاده . اما هیچ قضیه ای اتفاق نیفتاده . برای اینکه مشوقه ابداً در آنحالت ماندن نمانده است که پروفیسور او را دیده است . و پروفیسور هم اصلاً این مطلب را بروی زنی در عرض این هفت سال نیاورده است . من قصه را خواندم تا باین جملات رسیدم : «پس او هیچوقت این مطلب را باو (زنش) نگفته است . این زن نمیداند و هیچوقت امیدانسته است که شوهرش او را در موقعیکه جلوی پای من افتاده بوده ، دیده است . او امروز از همان دم در آهسته ، بطوریکه کسی نفهمد برگشت و ... بعد ها ، ساعتها بعد بخانه آمد و با او (زنش) هیچ صحبتی میان نیاورد .»
«اینجا که رسیدم بکمرتبه مسیو شولتس عصبانی شده ، گفت : «نه این غیر ممکن است . پس است ، دیگر نخوانید .»

من تعجب کردم و گفتم : «چه چیز عقیده شما غیر ممکن است ؟»
چطور ممکن است که مردی هفت سال تمام هرزگی های زنش را ببیند و بروی خودش نیارد . دیگر نخوانید ، بگذارید من راحت باشم .»
من از موقع استفاده کرده ، از جا بماندم . چون بنظرم در موقع خواندن صدای پای کسی را در خانه شنیدم . به آرداشس گفتم :
«تو اینجا باش و اگر مسیو شولتس میخواست بقیه حکایت و با قصه دیگری برایش بخوان تا من قدری گروگت درست کنم .»

دیگر ما بین ارداشش و مسیو شولس چه اتفاق افتاده آنها را هم چه گفتگو کردند ، اینها را درست نمیدانم . ولی بقیه اش را بعد فهمیدم از قرار معلوم و فیکه مادام شولس و آرشاویز بیرون رفته بودند ، ارداشش آنها را تعقیب کرده بوده ، بعد دیده بوده است که آنها اصلاً به مجلس رقص نرفته و دو مرتبه راه خانه را پیش گرفته بودند ، او زودتر آمده بخانه و در ایوان روزه کوچه کشیک آنها را میکشیده است . چون دیده بود که آنها دو مرتبه بخانه آمدند ، داش راحت شده بود آنوقت آمده بوده است در اطاق و منظر و ده است که مادام شولس و آرشاویز نیز بیایند ، اما آنها توی اطاق آرشاویز رفته بودند .

بعد گویا ارداشش ، مسیو شولس گفته بوده است که آنها در آن اطاق هستند . من توی مطبخ داشم کروک درست میکردم این مشروب را آنها مخصوصاً در شب اول سال خیلی دوست دارند ، شراب قرمز و کمی روم و قند و دارچین و میحک را ، اها هم محالط میکنند میخوشاتند و میخورند ، من سرم گرم بود که دیدم مسیو شولس یکمرتبه صدایش بلند شد ، درها بهم خورد و او دوید رفت بیرون اول توی اطاق خودش رفت ، اما نه دست ندیوار ، نه ، میدوید ، من از هیچ جا خبر نداشتم ، یکمرتبه صدای مهیبی ، گوشم رسید ، شولس در اطاق آرشاویز سه تیر پشت سر هم در کرده بود ، و فیکه وارد اطاق شدم دیدم سرم و مادام شولس روی زمین افتاده اند . . .

چشمهای مسیو شولس باز بود و میدید ، اما تا چشمش به دست افتاد ، دست روی چشمهایش گذاشت که آن وضعیت را نبیند .



شب که میخوابتم پیش رفقایم بروم ، نگاهم به توی اطاق
انداختم ، همان دو دسته گل خشک شده آنجا بود ، رفیقم آمد پرسید
کار اطاق تمام شده و من راجع بان با صاحبخانه مذاکره کرده ام یا نه
من گفتم : « در خانه ما اطاق خالی نیست ، يك اطاق خالی هست ، اما آنرا
صاحبخانه اجاره نمیدهد . »

تهران آذر ۱۳۱۳

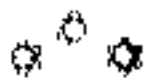
سرباز سربی

چهار پنج سال است که من اقلای روزی چهار مرتبه توی این اتوبوس های خط میدان سپه - شاهپور سوار میشوم ، غریب این است که من در این اتوبوس ها بیش از آنچه در عرض هشت سال در مدرسه ابتدائی و دو سال در مدرسه متوسطه درس یاد گرفتم ، چیز فهمیدم این مطلب خیلی هم غریب نیست ، برای آنکه من اصلاً بچه کودک و کم روئی بودم ، هر وقت مطلبی را دو یا سه مرتبه نمی فهمیدم و از معلممان - خدا بیامرزدش - میپرسیدم ، او میگفت : « بعضی ها هیچوقت نمی فهمند » اما در این اتوبوس ها یک چیز مهمی دستگیر من شد ، گاهی اتوموبیل ها هنوز بر نشده بود و اجباراً بزور اوقات تلخی مسافری تا نزدیک چهار راه حسن آباد میرسید ، در اینصورت شاگرد شوfer البته کاملاً مواظب بود که گجا مسافری میخواهد سوار شود ، اتفاقاً اگر نمی دید ، شوfer میگفت : « حواست ، کجاست ؟ یا لله دهشاهی را یتداز تو . » و یا « دهشاهی را از سر راه بردار » در هر صورت این « دهشاهی » خیلی تکرار میشد و البته مقصود از دهشاهی مسافر بود ، هر قهر آدم برای شوfer دهشاهی مبارزید ، در صورتیکه این آدم گاهی مثلا حاجی علی آقا چوچی بود که بیش از صد هزار

تومان تمول داشت و با رئیس اداره دواب بود که هشتصد تومان
سرقفلی داده بود و بقیه را از دوسه هزار تومان منافع ماهی چهارصد تومان حقوق
داشت ، همچنین خود من در روزی که حقوق گرفته ام و قریب هفصد
دهشاهی دارم قیمت من برای او همان دهشاهی بود و روز پیش از
حقوق هم که پس از پرداخت پول بلیت حمیم مثل قلب مؤمن باك میشد
قیمت من برای او فرقی نمیگردد یکروز توی یکی از این اتوموبیل ها
زینکه ای نشسته بود و روی لبه پنجره اتوموبیل يك سر باز سربى گذاشته
بود ، گاهی این سر باز را در میآورد ، توی دهنش میکرد ، و بعد میگذاست
سر جای اولیش ، و همینکه عروسك بواسطه تکان اتوموبیل بر میگشت
باز آنرا بر میداشت . توی دهنش میکرد ، من مدتی متوجه این کار
او بودم ، پشت سرم که نگاه کردم دیدم ف ، نشسته و با من سلام
و تعارف کرد ، من با او در ضمن مسافرت به جنوب آشنا شده بودم ،
بعد که از اتوموبیل پیاده شدم ، یادم آمد که همین آشنای من از این
سر باز سربى ها درست میکنند و به مغازه ها میفروشند ، مدتی
گذشت و من ف را دیگر ندیدم ، زیرا که من در آنوقت عضو
اداره تجدید ترباك بودم و مرا برای فسا مأمور کردند و من در آنجا
ناخوش شدم و برگشتم و مدتها بیکار بودم ، از سفر که برگشتم تقریباً
پس از دو سال - رفتم بدیدن ف . عايش هم این بود که یکی از مأمورین
مالیه فسا او را می شناخت و بتوسط من برای او مقداری ترباك
فرستاده بود .

رفیقم جور غریبی نظرم آمد . همان اطاق کارش که قدیم پر از

ديك و ورقه های سرب و ذغال و تار و همبونه ، و در عین حال مرتب بود ، امروز درهم و برهم می نمود . منقل را درست کرد و ما با هم توی حیاط قالبچه انداختیم و نشستیم . صحبت از آن زن شد . بعد قصه خودش را برای من تعریف کرد . اول از روی بی مپلی . بعد که دید من مقصودی ندارم . بیشتر خودش عجله داشت . اما بی ترتیب . بیشترش طوری بود که من ندانم و بست آنرا نمیتوانستم فهمم . بالاخره هم بقیه اش را تعریف نکرد و من از اینطرف و آنطرف فهمیدم که گرفتار شده . منتها بالاخره علت حقیقی دیوانگی او را درست هم فهمیدم



” من باید تمام قصه ام را اول بیاد خودم بیارم . بعد برای تو بگویم . چه قصه ای ؟ خودم نمیدانم از کجا تعریف کنم از روزی که بدنیآ آمده ام . از روزیکه دست چپ و راست خودم را تشخیص دادم ؟ زندگانی جانوادگی خودم را ؟ پدرم چه جور آدمی بود ؟ چه قدر مادرم را دوست داشتم ؟ نه ، حوصله ندارم . . . ”

صحبت کردن اشخاص تریاکی حور مخصوصی است . يك جمله را شروع میکنند . و يك است سر حقه می چسباند تا آن بست تمام نشود . جمله هم تمام نمیشود . شنونده باید حوصله داشته باشد و از جز جز تریاك بزار نشود چیزی که صحبت این تریاکی ها را گوارا میکند ، آهنگ شیرین و ملایم صدای آنهاست .

هیچ یادت هست که ما در کدام در کی بود که با هم آشنا شدیم ؟ در راه جنوب بود ، نمیدانم شاید در کازرون بود . من پس از آنکه از

تو جدا شدم - بله حالا پنج سال میشود - رفتم ببوشهر ، رفتم که يك ماه در بوشهر بمانم . يك مأموریت جزئی داشتم ، عوض يكماه يكسال ماندم . از اداره هم مرا بیرون کردند ، برای آنکه بمن گفتند : بیا تهران نیامدم ، همانجا ماندم حوصله ات سر میرود ، تو میخواهی بفهمی که رابطه من با این زن که تو امروز در اتوموبیل دیدی و آن عروسك دستش بود ، چیست . صبر داشته باش . تو باید بدانی که من از اول از وقتی که از پدرم جدا شدم از همین خرت و خورت که دور و ورت می بینی ، تجاوز نکرده ، روزها پیش آمده است که من ناهار و شام هم نخورده ام ، برای آنکه اگر چیزی داشته ام و فروخته ام ، آنهم خرج تریاك شده است ، این زندگی من تمامش تقصیر پدرم بوده است ، شاید هم اینجور نباشد ، و الا چرا من آدم نشدم ، اینجور نیست ؟ تو از من بدت مبیاید چونکه من تریاك میکشم ، حق هم داری ، اما هیچ میدانی که من خودم هم از خودم بیزارم ، خبر نداری ، بین ؛ پشت دستم را نگاه کن ، بخه بپراهنم را نگاه کن ؛ شاید الان دو هفته است که آب به صورتم نزده ام ، فرضاً هم تازه چه میشود ، منکه همیشه تریاکی نبودم ، همیشه اینجور نبوده ام منکه اینجور خلق نشده ام آنوقت که در بوشهر بودم ، تریاك نمیکشیدم ، بعد تریاکی شدم ، همانوقت ها نازده مادرم مرده بود ، یادم که مبیاید بدنم رعشه میافتد ، اوهم مرا دوست داشت . من شانزده سال داشتم ، ولی تا مادرم دستش را توی دست من نمیگذاشت خواب بچشم نمیامد ، اینها يك چیز هایی نیستند که همه کس بتواند بفهمد ، در بوشهر بله ،

در بوشهر خانه رئیس اداره ام ، بیچاره حالاً با اتهام قاچاق کردن تریاک حس است منزل داشتم و عیش این بود که من يك ته صدائی داشتم ، چونکه پیش پدرم قرائت قرآن یاد گرفته بودم ، آن رئیس اداره هم اهل ذوق بود ، هر شب بچه بچه ها را جمع میکرد ، ساطعرقی و شرابی تهیه میشد و سور ماراه بود ، تو باید این را هم بدانی من تا آنوقت عرق نخورده بودم ، اصلاً راست و پوست کنده هیچ بامبولی نزده بودم . هیچ فرقه ای مرا جزو خودش حساب نمیکرد ، گذشته از اینکه من بچه آخوند بودم ، همیشه پسر هم بودم و دستم به هیچ جا نمیرسید . بزرگترین لذت من در زندگانی این بود که بهاوی مادرم بنشینم ، دستهای نرم او را در دستم بگذارم و او را دلداری بدهم . . . يك شب زیاد من عرق دادند ، بطوریکه من حالم بهم خورد ، از آن شب هیچ چیزش یادم نیست صبح دیدم گو کب توی اطباق نشسته ، تشت و آفتابه آورده و میخواهد قالی را که من در شب پیش رویش قی کرده بودم آب بکشد ، گو کب رویش ساز اود و من میتوانستم او را بینم . لبهای سرخی داشت ، زلفهایش چتری روی پیشانی اش افتاده اود صورتش گرد و گوشتالو بود . بعد فهمیدم که آقا این گو کب را از شیراز دایه کرده بوده و او یکساله اجیر آنها شده بوده است . اما حالا چون خوب کلفتی بوده ، میخواستند با وجودیکه یکسالش تمام شده بوده باز هم نذمش دارند . اینها را خودش برای من تعریف میکرد . « خوب ، من یکساله اجیر بودم . با خوبی و بدیشان ساختم . حالا دیگر نمیخواهم اینجا بمانم ، آقا خیلی خوب است . هیچکدامشان عیبی

ندارند . بچه را هم من دوست دارم . اما این ها همه اش درست و حسابی ، من میخواهم بروم ، شیراز ، میخواهم بروم شوهر کنم . میخواهم بروم پهلوی همان شوهر اولیم . او نظام وظیفه اش تمام شده . مرا يك طلاقه کرده و من از هم میتوانم زنش شوم . من میروم . زر خرید شان که نیستم . " و گوگب حرف خودش را سبز کرد . اینرا بسادم رفت . گوگب وقتیکه درد دایه‌ایش را برای من گفت . من جواب دادم " حق با تو است . اگر من جای آقا بودم . ترا روانه میکردم بروی " گوگب حرفش را سبز کرد . يك شب وقتیکه من بخانه رفتم دیدم گوگب توی خانه من است ، آمده و د که من روانه شیرازش کنم از اینجاسر گذشت حقیقی من باین گوگب شروع میشود . . . "

حلقه های سفید رنگ و بعد کبود رنگ دود تریاک صحبت های او يك حالت فلسفی میداد :

" هر وقت این زن داخل زندگانی من شد . اوضاع مرا برهم زد اگر کوچکترین هوا و هوس تصور بکنی . مابین من و این زن نبود من از گوگب خوشم میامد ، او را دوست داشتم . انطوریکه آدم مادرش را دوست دارد ، اما رابطه ای مابین ما نبود ، زجر هائیکه من در زندگانی کشیده ام . مصیبت هائیکه مستقیماً و یا غیر مستقیم بدست گوگب بر سر من آمده ، تمام اینها برای من حتمی و مسلم بود ، من باین زندگانی محکوم بودم ، روز اول که داخل زندگانی شدم ، نشوونمای من در آن خانه در زیر دست آن پدر . در دامن آن مادر ، تمام اینها مرا وادار میکرد که يك چنین خط مشی در زندگانی اختیار کنم . تمام

آن علت هائی داشت ، من بیچاره باز بچه بودم ، ای کاش عوض اینکه
میگویم « میخوامم » میتوانستم بگویم . « مرا خواهند »
سرفه های متوالی و لایقطع حرف او را قطع کردند ، پس از
چند دقیقه باز از نو شروع کرد .

« از مطلب دور شدم يك شب گو کب در خانه من بود ، آمده
بود که صبح حرکت کند ، قرار شد که من صبح برایش اتومبیل
بگیرم و او را اشیراز روانه کنم ، من يك اطاق بیشتر نداشتم . گلبومی
خریده بودم ، و در آن انداخته و دم . نصف اطاق بفرش بود . گو کب
بخچه خودش را باز کرد ، روی زمین انداخت و خوابید ، صبح
زود من عقب اتومبیل رفتم ، همه قرار و مدار آن را گذاشتم ،
ظهر که بخانه برگشتم دیدم گو کب نیست ، با گاراژدار
قرار گذاشته بودم که طرف عصری مسافر حرکت کند ، مدتی
منتظر او شدم . از کار بیکار شدم با اداره رفتم . غروب آفتاب بود که
دیدم گو کب برگشته و اوقاتش تلخ است « من از صبح تا حالا عقب
شما میگذشتم دبشب که دستپاچکی اسبابهایم را جمع کردم ، يك چیزی
را فراموش کردم . اگر بدایش نمکنم ، حتماً يك بلائی در راه
بسر من میاید » عوض جواب ارسی هایم را پوشیدم و عقب کار رفتم
شب دیو آمدم بخانه ، دیدم گو کب سر بخچه اش نشسته و دارد
اسبابهایم را بهم میزند ، از او پرسیدم : « چی چی گم کردی ؟ » دیدم
دارد حق حق گریه میکند . « يك عروسك »
« چه عروسکی ؟ » « يك سرباز سربازی » من تعجب کردم و گفتم

« يك سر باز سربی ده شاهی قیمت دارد ، دیگر اینهمه گریه و زاری ندارد . » مثل اینکه حرف مرا تفهید . بمن گفت ، « ده شاهی ؟ برای من باندازه جانم قیمت داشت . » . . .

« این سر باز سربی را کوکب از حابه آقاسی بچه اش بدست آورده بود . روزی بچه را به گردش برده ، از يك دکان عطاری این سر باز را خریده بود . اما چون سر باز دست بچه را بریده بود ، خانم نگذاشته بود که دیگر آن را دست بچه بدهد . از همین جهت کوکب از خانم رنجیده بود و دیگر نخواستہ بود ، آنجا بماند ، از آنوقت تا بحال همیشه آن را پیش خودش نگاهداشته بود . و حالا غصه اش شده بود . این گم شدن سر باز را بفال بد میگرفت .

بعد از چند روز که در خانه من بود ، يك روز بمن گفت : « میدانید ، من اصلا دلم شور میزند . دیگر نمیخواهم بسروم به شیراز مثل اینکه دیگر شوهرم از من سیر شده است و مرا دیگر نخواهد گرفت . اگر بخواهید همینجا کلفتی شما را میکنم . و الا بروم جای دیگر . من باید آنقدر در این شهر بمانم تا این سر باز سربی را پیدا کنم . و الا از غصه خواهم مرد . »

. . . و کوکب ماند و نمرود یکماه ماند و مرا کشت شبها من روی پشت بام میرفتم ، و کوکب توی اطاق میخواست بید ، صبح جای مرا درست میکرد ، رختهای مرا پاک میکرد ، نهار مرا می پخت بعضی اوقات با هم غذا میخوردیم ، اینطوریکه او از من نگهداری میکرد من خیال میکردم مادرم است ، و بهمین خیال خوش بودم ، شب پهلوی هم می نشستیم ، يك ماه اینطور

گذشت . پس از آن مرا بتهران احضار کردند . که گو گب گفتم : « من باید بروم بتهران ، اگر خواهی ترا میبرم . » گفتم : « نه ، من همینجا میمانم ، من باید این سر باز را پیدا کنم والا خواهم مرد . » بعد کمی فکر کرد و گفت : « شعا کی میروید تهران ؟ » « من برای روز شنبه حرکت می کنم . » آنوقت از جایش بلند شد که برود شام بکشد و گفت : « منم تا روز شنبه برای خودم جایی پیدا میکنم . » من گفتم : « حالا تا روز شنبه ، اما روز شنبه من حرکت نکردم ، شنبه دیگر هم حرکت نکردم ، شنبه سوم هم هنوز آنجا بودم ، ابلاغ از تهران آمد که چرا من خبر حرکت خودم را نداده ام ابلاغ را پاره کردم ، از هفته چهارم دیگر حقوق من قطع شد ، در عرض این چهار هفته گو گب هم برای خودش جایی پیدا نکرده بود ، يك شب از او پرسیدم : « این سر باز سری که تو داشتی چه شکلی بود ؟ بگو شاید بتوانم عین آنرا برایت بخرم . »

« بپخود خودت را اذیت نکن ، من تمام این شهر را گشته ام يك چنین سر باز سری که من داشته ام هیچ جا پیدا نمیشود ، اما شما شبها خیلی بخودتان میپیچید ، دیشب آمدم سر رختخوابان ، چرا آقدر برای مادرتان بیتابی میکنید . »

راست می گفتم : یادم میاید ، که خواب میدیدم صاحبمنصبی با شمیر لخت حمله کرده بطرف مادرم ، پدرم آنجا ایستاده بود و حرف می زد ، اما علتش آن بود که من در آن ایام زیاد عرق میخوردم ، فردای آن روز با گو گب رفتیم که سر باز سری بخریم .

میخود ، چون هر جا که میرفتیم ، گو کب می گفت : « نه ، این عروسک ها هیچکدام آن سر باز نیست . »

آنوقت من بفکر افتادم که خودم این سر باز را آنجوریکه گو کب میخواسته است ، برایش بسازم ، مدل های چوبی درست کردم سرب خریدم ، دیگر اینهاش را دیدی و خودت میدانی . . . بالاخره آن سر باز سربی آنطوری که گو کب میخواسته درست نشد ، اینهم باشد که من سر بازها را میفروختم ، و از فروش آن زندگانی کردم ، همانطوری که حالا هم زندگی میکنم ، اما چه فائده ! آن سر باز اولی ، آن سر باز هیچوقت درست نشد ، در يك سال آژگار درست نشد ، روزها کار ما همین بود ، شبها باهم حرف میزدیم ، گاهی گو کب از شوهرش که اکنون در قشون است صحبت میکرد . . . « اینجا من حرف ف ، را قطع کردم ، برای آنکه هیچ اول و آخر موضوع را نفهمیدم ، آخر آدم برای خاطر يك كلفت که انقدر بخودش زحمت ندیده ، وای من احساس میکردم که این سر گذشت در او زیاد تأثیر کرده و سخت او را متاثر کرده است ، من حدس میزدم که از افشای يك مطلب مهم خود داری میکنند ، از این جهت از او پرسیدم . « مگر تو دوستش داشتی ؟ تو که خودت اول گفتی هیچ رابطه ای مابین شما نبود . »

رفیقم جواب مرا نداد و دنباله حرفش را گرفت .

« بعد از چهار ماه بالاخره باین فکر افتادم که ممکن است يك

چنین سر باز سربی که گو کب میگوید ، اصلاً وجود نداشته باشد .

از این جهت يك روز صبح که بلند شدم ، عوض اینکه سر بازسری
بریزم ، شروع کردم چوب تراشیدن و قالب ساختن . يك آدم
مهیّب میخواستم درست بکنم ، اما این قالب آنجوریکه میخواستم ،
نمیشد ، صورتش آنجوریکه من تصور میکردم ، درست در نیامد ،
من میخواستم آنرا مهیّب درست کنم اما سی اختیار شکل پدرم در
میامد ، ، چقدر من در این قالب گرفتن زجر و مصیبت کشیده ام ، همانند .
برای اینکه تو که سهل است ، هیچکس نمیتواند بفهمد . تازه
تو میپرسی ، مگر او را دوست داشتی ؟ دوستی یعنی چه ؟ من مصیبت از
این بزرگتر چشیده ام لذتی که برای شما طبیعی است ، برای من
زجر است من محکوم بودم باینکه نتوانم دوست داشنه باشم . هزار
زجر و شکنجه در دنیا هست . این مصیبت را کسی نتوانسته است تصور
کند که ممکن است اشخاصی باشند که سواتند اصلا دوست داشنه باشند
لا ، بلا هم اسمی برای درد من نیست ، منکه بروحانیت معتقد
نیستم . اه ، حوصله ندارم ، ، این سر باز درست شد ، اما قیمت زندگانی
من ، حالا پس از یکسال فهمیدم که گو کب حق داشت ، این سر باز
سرای از آنها نبود الاخره بکسی درست کردم و توی خنچه اش
گذاشتم ، چند شب این کار را تکرار کردم ، ، تمام شد ، فصل
اول زندگانی من تمام شد . یکروز صبح که از خواب بلند شدم دیدم
گو کب نیست . «



بقیه حکایت خود را برای من تعریف نکرد . آنروز سرفه فرصتش نداد ، ولی اصل موضوع این بود که از سؤال آخر من بدش آمد . روز بعد ~~که~~ رفته حوصله نداشت . بعد ها هم هر چه اصرار کردم ، خود داری کرد ، اما این تمکین نکردن او بیشتر مرا گنججاکو کرد و بهوس انداخت . من حدس میزدم که شاید جنایتی کرده و میخواسته است یکمرتبه اقرار کند ، تا راحت شود ، از این جهت بیشتر بخانه اش آمد و شد میکردم . یکروز از او پرسیدم که « کو کب کجاست ؟ » در جواب من گفت : « نمیدانم » « خیال میکنی که زنده باشد ؟ » « در هر صورت برای من مرده است » « نمیخواهی یکمرتبه دیگر او را ببینی ؟ » « جواب نداد . من باز پرسیدم « چند وقت است که او را ندیده ای ؟ » « اگر میخواهی من راحت باشم ، دیگر از من از این حرفها پرس برای من کو کب مرده ، همانطوریکه مادرم مرده است . » از او حرف در نمی آمد . خانه اش در خیابان اسمعیل نواز بود . با در و همسایه او آشنائی بهم زدم . از تحقیقاتی که راجع باو کردم چیزی دستگیرم نشد . بقال سر کوجه میگفت که ما هیچوقت او را نمی بینیم کمتر کسی بخانه او آمد و شد میکند . گاهی زنی میاید و فوری هم میرود . هیچوقت هم نشده است که شب کسی در خانه اش مانده باشد نو که خانه همسایه گفتم که من فقط یکشب او را در باغ فردوس دیدم بالاخره از میراب محله که اتفاقاً آنجا بود شنیدم که اغلب شب ها

در همین کوچه های سر قبر آقا و میدان باقایی سر گردان است و دم صبح به خانه بر میگردد . من خیال کردم که این زن گو کب است اما بعد معلوم شد که خواهرش امین آغاست . اما آخر شب خودش عقب گو کب می گردد . يك روز در حیاط خانه اش با امین آغا روبرو شدم . این زن اصلاً شوهر نکرده . سرسی سالگی توبه کرده . يك سفره کر بلارفته و بعد ملاباجی شده و حالا ترقی کرده و در مدارس دختران قرآن درس میدهد . خواهی نخواهی از او بعضی حرفها در آوردم .

امین آغا صورت باریک و لاغری داشت . روی لبش سالکی بود که او را درست بدتر کب میکرد . امین آغا هنوز شوهر نکرده بود و دائماً تسبیح میگرداند و ذکر میبانت . من میخواستم بدانم که نواز زندگانی برادرش در شهر اطلاعی دارد یا خیر . درحالیکه رو بندهاش را کمی بالا زد ، بطوریکه من میتوانستم زیر چشمی سالکش را بینم . چنین گفت : « استغفرالله ، پدر خدا بیمارزم اگر بفهمد که من چنین کفرها از دهنم خارج میشود در گور میلرزد . مخصوصاً پدرم که از این بچه هیچوقت خوشش نمیسامد . برعکس ننه ام . او خیلی این را دوست داشت ، از همان بچلی ، باوجودیکه من دختر بزرگ بودم حاضر بود که همه ما پنج تا را بگور بکند . اما يك مو از سر این یکی کم نشود . در صورتیکه او ته تقاری هم نبود . خدا بیمارزد آن خواهر کوچکترم بیام آغا را ، که عمرش را بشما داد . ته تقاری او بود . او شوهر کرد ، همدیگر را نخواستند . بعد دق کرد و مرد . اما محبت تمام باین بچه دیگر از این حرفها گذشته بود .

برای هم میبردند ، مثل عاشق و معشوق بودند ، همیشه تهام یواشکی بهش میگفت . تو یوسف من هستی ، همینطور هم بود ، اینهم همینطور بود ، اصلش را میخواهید ، این بچه از غصه مرگ تهام اینجوری شد از همان وقت از دست در رفت ، چیزی پیش از رفتن بهوشهر نبود که تهام عمرش را بشما داد ، اصلا مسافرت بهوشهر هم سر این شد که با بام زن گرفت و دیگر اینهم نمیخواست بعد از مرگ مادرش این زنیکه را توی خانه ببیند ، میدانید چیه ؟ با سام چشم نداشت این پسر را به ببیند ، زیر کرسی نشسته بودیم ، بای این بچه که به کرسی میخورد و چراغ تکان میخورد ، اگر بدانید چیه میکرد ، سر قلم و کتاب مدرسه دعوا بود ، سر دبر ، خانه آمدن دعوا بود ، سر شام دعوا بود ، سر ناهار دعوا بود ، حالا آن مادر مرده ، تهام چقدر مصیبت سر این دو نفر کشید ، دیگر دل هر مسلمانی ریش ریش میشود ، آخر سری يك روز پدر و پسر درست دعوا کردند ، از آن دعوا ها که هر چه از دهنشان در میآمد هم گفتند . این حرفش این بود که تو اگر عوض اینکه این همه صیغه میگیری ، يك گمی خرج مادرم کرده بودی او نمیمورد ، اما با نام چی می گفت : زبانم لال ، زبانم لال ، هفت قران در میان ، من هیچوقت کسی تهمت نمیزنم ، او می گفت که تو به زن من دست درازی کردی ، اما این دروغه ، این دروغ را آنزنیکه چشم تر گیده ، که الهی دل و جیگرش روی تخته مرده شور خونه پائین بیاد ، درست کرد ، از همانوقت اینهم گفت که من دیگر در این خانه نمیخواهم بمانم ،

بعد من پرسیدم : « شما از زندگانی او در بوشهر که خبری ندارید . از آنجا که برگشت چطور ؟ »
« چرا ، از شیراز هم يك چیزهایی خودش بی سر و ته برای من تعریف کرده . منتهی من درست تفهمیده ام . الهی خدا این زنهای را که من میدانم نسلشان را از روی زمین برداره ، آره ، از بوشهر که برگشت ، این ناخوشی را همراهش آورد . »
« چه ناخوشی ؟ »

« مگر نمیدانید ؟ همین دیوانگیش را اخه اول که از بوشهر برگشت در خانه من منزل داشت ، هر روز صبح که از خواب بلند میشدم ، میدیدم که تمام بچه های من و لنگ و از توی اطاقها ریخته ، حتی جانماز من که دست فلک بهش نمیرسید ، همینجور و از توی اطاق افتاده ، روز اول خیال کردم که دزد آمده ، بعد دیدم چیزی گم نمیشود و علاوه کار هر روزه است ، يك شب گشیک کشیدم ، دیدم خودش است ، شب که میخوابیدم بلند میشد و هی توی بچه های من میگشت ، ازش میپرسیدم که این چه کاریه ، نه ، هر چه میگفتم محل نمیکذاشت . مثل اینکه گون آخوند سر که ایم ، صبح که ازش میپرسیدم ، اصلا خبر نداشت ، من دیدم که این درد بیدرمانی است که او مبتلا شده مثل اینکه عقب چیزی میگشت ، حالا هم همینجور است ، شبها يك هو بلند میشود ، هر چیزیکه مثل بچه باشد ، باز میکند ، از همه بدتر این شپشکهاست که توی تمام تشش پر شده . از سر و رویش شپشك بالا میره ، من از حاجی میرزا رضای حکیم باشی پرسیدم ، میگوید ،

برای هم میمردند ، مثل عاشق و معشوق بودند ، همیشه ته ام یواشکی بهش میگفت . تو یوسف من هستی ، همینطور هم بود ، اینهم همینطور بود ، اصلش را میخواهید ، این بچه از غصه مرك تهام اینجوری شد از همان وقت از دست در رفت ، چیزی بیش از رفتن بیوشهر نبود که ته ام عمرش را بشما داد ، اصلا مسافرت بیوشهر هم سر این شد که با بام زن گرفت و دیگر اینهم نمیخواست بعد از مرك مادرش این زنیکه را توی خانه ببیند ، میدانید چیه ؟ با بام چشم نداشت این پسر را به ببیند ، زیر گرسی نشسته بودیم ، پای این بچه که به گرسی میخورد و چراغ تکان میخورد ، اگر بدانید چیه میگرد ، سر قلم و کتاب مدرسه دعوا بود ، سر دیر ، خانه آمدن دعوا بود ، سر شام دعوا بود ، سر ناهار دعوا بود ، حالا آن مادر مرده ، تهام چقدر مصیبت سر این دونفر کشید ، دیگر دل هر مسلمانی ریش ریش میشود . آخر سری يك روز پدر و پسر درست دعوا کردند ، از آن دعوا ها که هر چه از دهنشان در میامد هم گفتند . این حرفش این بود که تو اگر عوض اینکه این همه صیغه میگیری ، يك کمی خرج مادرم کرده بودی او نمیامد ، اما با بام چی می گفت : زبانم لال ، زبانم لال ، هفت قران در میان ، من هیچوقت کسی تهمت نمیزانم ، او می گفت که توبه زن من دست درازی کردی ، اما این دروغه ، این دروغ را آنزنیکه چشم تر کیده ، که الهی دل و حیگرش روی تخته مرده شور خونہ پائین بیاد ، درست کرد ، از همانوقت اینهم گفت که من دیگر در این خانه نمیخواهم بمانم .»

بعد من ی رسیدم : « شما از زند گانی او در بوشهر که خبری ندارید . از آنجا که بر گشت چطور ؟ »
« چرا ، از شیراز هم يك چیزهایی خودش بی سر و ته برای من تعریف کرده . منتهی من درست تفهیمیده ام . الهی خدا این زنهایرا که من میدانم تسلشان را از روی زمین برداره . آره ، از بوشهر که بر گشت . این ناخوشی را همراهش آورد . »
« چه ناخوشی ؟ »

« مگر نمیدانید ؟ همین دیوانگیش را اخاول که از بوشهر بر گشت در خانه من منزل داشت . هر روز صبح که از خواب بلند میشدم . میدیدم که تمام بچه های من و لنک و از توی اطاقها ریخته ، حتی جانماز من که دست فلک بهش نمیرسید ، همینجور و از توی اطاق افتاده . روز اول خیال کردم که دزد آمده ، حد دیدم چیزی گم نمیشود و بعلاوه کار هر روزه است . يك شب كشيك کشیدم ، دیدم خودش است . شب که میخواستیدم بلند میشد و هی توی بچه های من میگشت . ازش میپرسیدم که این چه کاریه ، نه ، هر چه میگفتم محل نمیکذاشت . مثل اینکه کون آخوند سر که ایم . صبح که ازش میپرسیدم . اصلا خبر نداشت ، من دیدم که این درد بیدرمانی است که او مبتلا شده مثل اینکه عقب چیزی میگشت . حالا هم همینجور است . شبها يك هو بلند میشود . هر چیزیکه مثل بچه باشد ، باز میکند . از همه بدتر این شیشکهاست که توی تمام تنش بر شده . از سر و رویش شیشك بالا میره . من از حاجی میرزا رضای حکیم باشی پرسیدم ، میگوید .

آخر کورش خواهد کرد . خدا میداند که من دلم ضعف میره . اما
من بدبخت چیکار بکنم ؟ « »



آیا مهتاب قشنگ نیست ؟ چرا . برای آنکه تمام مناظر عاشقانه
و شاعرانه شعرا و نویسندگان مسأوی است با زلف پریشان + کنار
جوی آب + مهتاب . غافل از اینکه مهتاب هم با شرایط دیگر خوب و
بداست . اما مهتاب + زینهاییکه قیمت آنها دهشاهی است + چاروادار
هائیکه بشهر میآیند و با کوفت بده بر میگرددند = است با نکبت
و بد بختی . این مهتابی که من دیدم ، این مهتاب مثل چرک سفید است
که روی خیابانهای طرف جنوب شهر ریخته شده و این چادر سیاهها
که در کنار کوچه ها در سر ما بدبو ار چسبیده اند ، مثل خون دلمه
شده روی زخم هستند . من عقب یکی از آنها میگردم . چه اغلب
وقتی نزدیک یکی از آنها میروم می گویند : « یا توی کوچه . وقتی
که توی کوچه میروم می گویند . « اول ده شاهی را بده »

من دنبال کوکب می گردم خواهی نخواهی سر نوشت رفیقم
در من تأثیر کرده . پیشانی گمره بسته . چشمهایش قی گرفته ، تریاک دارد
او را میکشد فقط این زنب میتواند او را نجات دهد . من پهلوی
خودم فکر میکنم ، اگر فرضاً هم بمیرد ، چه تأثیری در نظام عاقلم
دارد . این فکر در جای خود منطقی و درست است . اما . . . شاید
کوکب هم بجای خود عضو مفید تری برای جامعه باشد . بله ، مفیدتر
از آفتاب چوبچی .

شبهها را گو کب در کوجه های اطراف باغ فردوس میگذراند ، از
سیمما تمدن تا میدان شاه و گار ماشین ، اینجا ما خطر سیر و منطقه نفوذ
اوست . فرضاً گو کب را دیدم ، او چه میتواند بکند؟ شاید او را وادار
کنند که باز آدم بشود . این زندگانی پر از کثافت دیگر دوام پذیر
نیست . مدتی است که زندگانی او را من و امین آغا اداره میکنیم . تنول
قرار گذاشته که امشب حتماً گو کب را پیش من بیاورد .



« شما اگر گشتیار من بشوید ، من دیگر پیش این مردی که
قرمباق نمیرم . چقدر من زحمت و مرارت از دست این کشیده ام . شما
که خبر ندارید . من جونم را اسالی او گذاشتم ، خودم را تموم
کردم که خدا تمومش بکند . شما پهلوی خودتون میکید . عجب زنکه
دل سنگی من هستم ، اما بخدا ، بارواح پدرم اینجور نیست . بذارید
همه اش را برایتون تعریف کنم . من در یوشهر با او آشنا شدم ، آن
وقت بچه خوبی بود ، من کلفتش بودم ، همه کارهایش و مرتب میکردم
اصلاً من اون و ضبط و رفاش میکردم . یکشب بمن گفت : گو کب
من تورو خیلی دوست دارم ، تو مثل مادرم هستی . تو نمیدونم چشمات
مثل چشمای مادرم میمونه ، دهنتم چه جوهره ، دماغت چه جوهره ، من
آنوقت پاك بودم طیب و طاهر . هنوز سر ناخونمرا نامحرم ندیده بود
به حرومی هیچ جور حاضر نبودم . من که نمیدونستم ، این از جون
من چه میخاد . یکشب از روی سادگی بهش گفتم : من حاضرم
صیغه شما بشم . فردا بیاید با هم بریم پیش آقا و کارو تموم بکنیم
شما اگر من و قابل میدونید ، و میخواهید ، من حرفی ندارم . يكهو

مثل دیوونه‌ها شروع کرد بخندیدن، منم که دیدم اینجوره، دیگه حرفی نزدم.»

گوگب زیر کرسی توی اطاق من نشسته بود، پشت سر هم عرق میخورد و دود میکرد و برای من سر گذشت خود را میگفت صورت چروک دار سبزه رنگی داشت، ته آبله‌ای هم توی صورتش پیدا میشد، گیسهایش مثل چوبهای جارو نرمه توی صورتش آویزان بود، رو بهمرفته گوگب چیزی که نبود خوشگلد، والا هرعیبی داشت، من يك مرتبه یاد آن سر باز سربی ها افتادم و پرسیدم: «پس آن قضیه سر باز سربی چی بود؟»

«ده، این و برای شما هم تعریف کرده، این اصلا دیوونه است بارواح پدرم، اگر اینکه می‌گم دروغ باشه، این يك نظر قربونی بود که من برای خودم خریده بودم، نظر قربونی نبود، اما خوب، راستش را بخواهید، من آنوقت شوهر قزاق‌ها خیلی دوست داشتم و آن را بیاد او خریده بودم، وقتی هم گم شد، خیلی اوقاتم تلخ شد، اما دیگه انقد دستك دنيك نداشت، این حقه‌اش بود، میخواست من و اونجا توی ولایت غربت نگهداره، يك شب من بلند شدم، دیدم یکی از این سر باز هائیکه آنوقت با هم درست می‌کردیم، اما نکره و بی قد و قباره و لذت، مثل غول بیابانی، باقیش و نمیتونم بگم، درست کرده، توی جخچه من گذاشته، من راستش را میخواید، ترس ورم داشت صبح فرار کردم و آمدم بشیراز، اینجا شوهر مرا پیدا نکردم، سراغش را گرفتم، گفتند دو مرتبه زن گرفته، حالا اینهم مصیبتی داره، اینجا

چه مرارت ها کشیده ام . جای خودش باشه . حالا شما ببینید ، يك زن تنها ، در يك شهر بيكس چه بكنه ، منكه كار بلد نبودم . براي اينكه جوون بودم ، هر جا كه ميخواستم كلفتي بكنم ، خانم راضي نميشد . اگه خونه خانم نداشت كه از دست آقا راحتی نداشتم . بالاخره يكي از اين شوفر ها من و مدتی نشوند ، بعد من و آورد بتهرون . ديگه من از آنوقت توي اين خط افتادم . يك روز توي باغ ملي گردش مي كردم باز اونجا مرا ديد ، سر و روئي درست کرده بود ، تا چشماش به من افتاد ، عقب من آمد و من و برد بخونه خودش . هر كاري كردم . ديگه نداشت از خونه بيرون بيام . حالا من چطوري بشما حالي گنم . حرفش بمن اين بوده كه تو مثل مادر من هستی و من ترا مثل مادرم دوست دارم . وقتي كه بهش ميگفتم . خوب تو اگر من و ميخواهي بيا بمن سر و سرانجومي بده ، يا من و بگير ، يا صيغه كن ، اخه اينجور كه نميشه ، باز بمن مي گفت : نه . تو مادر من هستی . آدم كه مادرش را نميتونه بگيره . »

من حرفش را قطع كردم : « آخر اگر ترسا ميخواست . پس چرا تورو نمي گرفت . »

« چطور بهتان بگم تا بفهميد ، اصلا مرد نبود . مثل ديوانه ها خودش را ميانداخت بروي من . سر و صورت مرمایچ مي كرد ، تا من بهش دست ميزدم ، من و ميزد ، فحشم ميداد ، گيسبهاي من و ميكند يك روز من و اتقد با چوب زد كه از حال رفتم . از خونه اش فرار كردم . هر جا ميرفتم ، قلاغ زاغی من و چوق ميزد ، هي من و پيدا

میگردد. باز من و میارد توی خونهایش، باز من فرامیگردم. يك سال
آزگار زندگی من بیچاره اینجور بود.»

اینجا دیگر کوکب گریه اش گرفت.

«در این مدت من با کس دیگری هم نبودم، راستش و شما

دارم میگم، میدونید من از هیچکس باکی ندارم. از فلک نمیترسم

به بینید، من و توی کافه ها راهم نمیدهند؛ من توی خیابان لاله زار و

استامبول نمیتونم راستم. جای من این کوچه های سر قبر آقااست.

عوضش نوکر خودم هستم. هیچ چی ندارم که ازم بتوند بگیرند.

چونمرا، آن را هم من حاضر بوده ام برای شاگرد شوفاژها فدا

کنم. کی میتواند با من کار داشته باشد، خونه، زندگی، شوهر،

بچه، پدر، مادر، مال، مکتب هیچ چی ندارم. در عوض از فلک

هم نمیترسم. شما اگر گشتیار من بشید، من دیگر خونه این مردبکه

نمیرم، اما آگه برم هم، دست بخواد بمن بزنه؛ پدر پدر سوخته اش

را در میارم، ایندفعه دیگر میکشمش. از چی میترسم؟ قضیه شب

آخر را نمیدونید؟»

«زمستان پارسال بود، من شب رقتم توی اطاقم بخوابم. دیدم

لحاف و اسباب اطاق سوخته و رویش آب ریخته بوده آتش و خاموش

کرده بوده، نکو که وقتی من نبودم آمده بوده، بخچه من و زیر رو

کرده بوده و تمام کرسی را بهم زده بوده، یکمرتبه آتش منقل ریخته

بوده روی لحاف، نزدیک بوده که اطاق الو بگیره. خودش رفته آب

ریخته توی اطاق، من بدبخت حالا هیچ جاندارم بخوابم. مثل ید